

تاریخ جهان‌گشای جوینی (قرن هفتم)

و روز دیگر را که صحرا از عکس خورشید تشتی نمود پر از خون، دروازه بگشادند و در نقار و مکاوحت بر بستند و ائمه و معارف شهر بخارا، به نزدیک چنگزخان رفتند و چنگزخان به مطالعه حصار و شهر، در اندرون آمد و در مسجد جامع راند و در پیش مقصوره بایستاد و پسر او تولی پیاده شد و بر بالای منبر برآمد. چنگزخان پرسید که سرای سلطان است؟ گفتند: «خانه یزدان است.» او نیز از اسب فرو آمد و بر دو سه پایه منبر برآمد و فرمود که صحرا از علف خالی است؛ اسبان را شکم پر کنند. انبارها که در شهر بود، گشاده کردند و غله می‌کشیدند و صنایع مصاحف به میان صحن مسجد می‌آوردند و مصاحف را در دست و پای می‌انداخت و صندوق‌ها را آخور اسبان می‌ساخت و کاسات نبیذ پیایی کرده و مغنیات شهری را حاضر آورده تا سماع و رقص می‌کردند و مغولان بر اصول غنای خویش، آوازاها برکشیده و ائمه و مشایخ و سادات و علما و مجتهدان عصر، بر طویله آخورسالاران، به محافظت ستوران قیام نموده و امتثال حکم آن قوم را التزام کرده. بعد از یک دو ساعت، چنگزخان بر عزیمت مراجعت با بارگاه برخاست و جماعتی که آنجا بودند، روان می‌شدند و اوراق قرآن در میان قاذورات، لگدکوب اقدام و قوائم گشته. در این حالت، امیر امام جلال‌الدین، علی بن الحسن الرندی که مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود و در زهد و ورع و مشارالیه، روی به امام عالم، رکن‌الدین امامزاده که از افاضل علمای عالم بود، طیب‌الله مرقدهما آورد و گفت: «مولانا! چه حالت است؟ این که می‌بینم بیداری است یا رب یا به خواب؟» مولانا امامزاده گفت: «خاموش باش! باد بی‌نیازی خداوند است که می‌وزد، سامان سخن گفتن نیست.»

چون چنگزخان از شهر بیرون آمد، به مصلای عید رفت و به منبر برآمد و عامه شهر را حاضر کرده بودند. فرمود که از این جملت، توانگران کدامند؟ دویست و هشتاد کس را تعیین کردند. صد و نود شهری و باقی غریبان. نود کس از تجار که از اقطار آنجا بودند، به نزدیک او آوردند. خطبه سخن بعد از تقریر خلاف و غدر سلطان، چنان که مشبع ذکری است در آن آغاز نهاد که ای قوم! بدانید که شما گناه‌های بزرگ کرده‌اید و این گناه‌های بزرگ، بزرگان شما کرده‌اند. از من بپرسید که این سخن به چه دلیل می‌گویم. سبب آن که من عذاب خدایم. اگر شما گناه‌های بزرگ نکردتی، خدای چون من عذاب را به سر شما نفرستادی.

موش و گربه (عبیدزاکانی)

ای خردمند عاقل و دانا

قصهٔ موش و گربهٔ منظوم

از قضای فلک یکی گربه

شکمش طبل و سینه‌اش چو سپر

از غریوش به وقت غرییدن

سر هر سفره چون نهادی پای

روزی اندر شراب‌خانه شدی

در پس خمّ می نمود کمین

ناگهان موشکی ز دیواری

سر به خم بر نهاد و می نوشید

گفت کو گربه تا سرش بکنم

گربه در پیش من چو سگ باشد

قصهٔ موش و گربه برخوانا

گوش کن هم‌چو در غلتانا

بود چون ازدها به کرمانا

شیردم و پلنگ‌چنگانا

شیر درنده شد هراسانا

شیر از وی شدی گریزانا

از برای شکار موشانا

هم‌چو دزدی که در بیابانا

جست بر خمّ می خروشانانا

مست شد هم‌چو شیر غرّانا

پوستش پر کنم ز کاهانا

که شود روبه‌رو به میدانا

بهارستان

رودکی رحمه الله از ماوراءالنهر است و از مادر نابینا زاده است؛ اما چنان ذکی و تیزفهم بود که در هشت سالگی، قرآن را به تمامی حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و به واسطه حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و در آن ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد. گویند او را دوستان غلام بود و چهارصد شتر در زیر رخت و بار او می رفت و بعد از وی، هیچ شاعر را این مکتب نبود. و اشعار وی - العهده علی الراوی - صد دفتر برآمده است و در شرح یمنی مذکور است که اشعار وی، هزار هزار و سیصد بیت بوده است و از سخنان وی است در صفت شراب:

آن عقیقی میی که هر که بدید	از عقیق گداخته شناخت
هر دو یک جوهرند لیک به طبع	این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد	ناچشیده به تارک اندر تاخت

و در نصیحت گوید:

زمانه پندی آزاده وار داد مرا	زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
به روز نیک کسان آرزو مبر زنهار	بسا کسا که به روز تو آرزومند است

و در بعضی تواریخ چنان مذکور است که نصر بن احمد از بخارا به مرو شاهجان نزول فرموده بود و مدت مکث وی آن جا متمادی شده، ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصور و بساتین آن می کشید. از رودکی چیزی بسیار تقبل کردند تا بیتی چند مشوق و مرغّب وی به بخارا بگویند و در محلی مناسب، بر آهنگ عود بر آن ترنم کند. در سحری که پادشاه صبحی کرده بود، این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند:

باد جوی مولیان آید همی	بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی های او	زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفی های او	خنک ما را تا میان آید همی
ای بخارا! شاد باش و دیر زی	شاه نزدت میهمان آید همی

شاه ماه است و بخارا آسمان

ماه سوی آسمان آید همی

شاه سرو است و بخارا بوستان

سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس وی تأثیر کرد که با شقّه خاص و کفش سوار شد و یک منزل برفت. و در بعضی تواریخ این

حکایت را به سلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده‌اند والله اعلم.